



قصه



● عباس عرفانی مهر
● تصویرگر: زینب بدری

لالا، لالا، تاب

بندِ رخت توی خانه تنها بود. چرا؟ چون هیچ کس آنجا زندگی نمی کرد. بند رخت لباس و پیراهنی نداشت که خشک کند.

یک گنجشک بالای درخت توت لانه کرده بود. بند رخت به او گفت: «بیا ثابت بدهم؟» گنجشک گفت: «این شاخه‌ی توت هم میوه‌ی شیرین دارد، هم سایه دارد. تو را می‌خواهم چه کار!» بند رخت غصه خورد.

شب که شد، وقتی گنجشک خواب بود، یکهو یک گربه آمد. بو کشید. گنجشک را دید. یواشکی پرید روی شاخه. گنجشک خواب بود. گربه دهانش را باز کرد.

بند رخت داد زد: «آهای، فکر کردی می‌گذارم دوستم را شکار کنی؟ طوری دست و پایت را می‌بندم که نتوانی فرار کنی!» گربه ترسید. از ترس میوی بلندی کشید. پیرپیر فرار کرد. گنجشک بیدار شد. گربه را دید، بند رخت را دید و همه چیز را فهمید. پَر پَر، نشست روی بند رخت و گفت: «بخشید که ناراحتت کردم!»

بند رخت گفت: «اشکالی ندارد. بعد آرام آرام تابش داد. گنجشک لالا لالا خواهید.

